



سخنرانی حرکت امام حسین از مدینه به مکه
حاج حسین خوش لجه

حرکت امام حسین از مدینه به مکه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

«أعوذ بالله من الشيطان اللعين الرجيم»

«العبد المؤيد رسول المكرم أبو القاسم محمد»

السلام عليك يا أبا عبد الله السلام عليكم ورحمة الله

و بركاته»

اگر بشر بخواهد یک چیزی را قبول کند، خدای تبارک و تعالی در قلب بشر یک چیزی را نصب کرده؛ یعنی آن ولایت است. حالاکه آن [ولایت] را نصب کرد، آن وقت شما را مخیر کرده. خدایک جوری است که دست از ما

برنمی دارد. تا گفתי [که من] مسلمانم و تا گفתי [من] خوبم و تا گفתי [من] متدینم، خدا به این حرف‌ها قانع نمی شود. این حرف‌ها توی مردم است، آره دیگر، یک وقت ما می خواهیم [که] مردم از ما خوش شان بیاید، یک وقت می خواهیم [که] خدا و ولایت از ما خوش شان بیاید. بیشتر ما جووری [کارا] می کنیم که مردم از ما خوش شان بیاید. من عقیده ام این است که اگر ما بخواهیم کارهایی کنیم که مردم از ما خوش شان بیاید، یک بوهای بدی می آید، یک بوهای مشرکی می آید، یک بوهای ناجوری می آید. (حالا من روی این [مطلب] خیلی نمی خواهم تکیه کنم که وقت شما را بگیرم)؛ اما روایت داریم، خودتان می دانید که خدا

می گوید: ما شما را تا می گوئید [که] مسلمانیم، ول [یعنی رها] نمی کنیم. حالا یک چیزی که در کل شما گذاشته، مخیر بودن است. حالا چرا خدا مخیر بودن را به شما داده؟ چرا شما را مخیر کرده؟ من الآن این [مطلب] که می گویم، اگر شما متوجه نشوید، کفر است، این که من الآن می خواهم بگویم، اگر متوجه شوید برای شما درجه است. خدا شما را با خودش روبرو کرده؛ یعنی خیلی این امر را پایین آورده؛ یعنی شما را حاکم کرده، خودش هم حاکم است؛ در این [مطلب] که الآن می گویم.

(فلانی! این [حرف] ها را بنویس! وقتی نوشتید، کم و زیاد نمی کنید؛ اما وقتی نوشتید، یک وقت یک چیزش

کم و زیاد می شود. مثل این است که شما الآن می خواهید یک چیزی را درست کنید، این مواد می خواهد. به شما گفته [که] مثلاً شش تا مواد به این [چیز] بزن! یک دفعه می بینی [که] یکی اش کم است؛ اما اگر بنویسید، شما به شش تا مواد توجه می کنید؛ اما اگر ننویسید، به اصطلاح یک موادش کم می شود. حالا که یک موادش کم شد، آن [چیز] یک ناقصیت به هم می زند. این است که می گویم بنویسید! اگر نه ما چه کسی هستیم که بگوییم حرف ما را [بنویسید]! من که حرف نمی زنم که بنویسید. ما الآن داریم بحث ولایت می کنیم.)

پس چه گفتم؟ گفتم خدا چه؟ خدا خودش یک حاکمیتی دارد، به تو هم یک حاکمیت داده. حالا

می گوید: اگر شما فروتن شدی و آن حاکمیتت را به من دادی، خدا خوشش می آید؛ آن وقت خدا تلافی هایی برای شما می کند. ببین اول حاکمت کرد، خدا هم حاکم است. حالا تو حاکمیتت را به خدا دادی. حالا حاکمیت تو چیست؟ می گویی: خدایا! من نادانم! من نمی فهمم! تو می دانی، تو قیّم من هستی، تو خدای منی، تو ولی منی. من بنده توأم، تو من را خلق کردی. من یک ذره نطفه بودم، یک ذره علقه بودم، تو من را به این جا رساندی. خدایا! من این ها را تصدیق می کنم، حالا تسلیم توأم. حالا خدا چقدر خوشش می آید. حالا هم خدا به تو می دهد، هم امیرالمؤمنین (علیه السلام) به تو پاسخ می دهد؛ می گوید: من صفات الله را پاسخ می دهم.

وقتی تو این جور شدی، علی امیرالمؤمنین (علیه السلام) تو را تحویل می‌گیرد. چرا؟ تو دیگر پاک شدی، تو دیگر گُرد شدی، دیگر چیزی تو را نجس نمی‌کند که این که من می‌گویم گُرد، همین است. الآن شما اگر این جور شدی، گُرد شدی، دیگر چیزی تو را نجس نمی‌کند. اگر یک وقت یک گناه کردی، فوری توبه می‌کنی، دوباره گُرد هستی.

پس همه این‌ها که من دارم می‌گویم، فلسفه است. من هنوز [حرفم را نزد]م. [إن شاء الله امیدوارم که آن مقصدی که ما داریم که بالأخره دل‌مان می‌خواهد آن جور که داریم می‌دانیم، حالا که «هل من ناصر» می‌گوییم، آن «هل من ناصر» که گفتیم؛ یعنی شما آمدید، حالا باید

بفهمیم که باید چه بگوییم؟ حالا ما «هل من ناصر» گفتیم، شما [هم] این جا جمع شدید، خب آخر به شما چه بگوییم؟ حالا آن «هل من ناصر» که ما گفتیم، امام حسین (علیه السلام) که «هل من ناصر» می گوید، آن را به او دادند و [اصلاً] خودش است؛ اما ما که داریم «هل من ناصر» می گوییم، خب حالا آمدید، می گوید: بله! حالا به شما چه بگوییم؟ حالا جمع شدید، ما به شما چه بگوییم؟ «هل من ناصر» گفتیم و همه شما جمع شدید. حالا می گوییم: خدایا! یا امیرالمؤمنین! عیدی به این ها بده! حالا می گویم [به من] بده! [تا] به این ها بدهم. او می دهد، من [هم] به شما می دهم. پس این «هل من ناصر» کمک می خواهد. تا شما آمدید و به

حرف ما رفتید، این نیست که! خب [این جا] آمدید و حاضر شدید و قربان تان هم بروم و خیلی ممنون [شما هستم]. مهندس هستید و از کار و زندگی تان [زدید] و دگان هایتان را بستید و این جا آمدید. همه این ها را گفت:

پشت پا بر عالم امکان زدم دست بر دامن زهرا
(علیها السلام) زدم

شما هم الآن پشت پا به دنیا زدید [و] این جا آمدید جمع شدید. حالا هم من دعا می کنم [و] هم شما. خدایا! روزی ما را که خب داری می دهی، رزق ما را [هم] بده! خدایا! حواله به ما از این بده! (رفتم یک چیزی بگویم،

دیدم [که] یک خرده درست نیست.) خدایا! ولایت را به ما نازل کن! حالا به توسط هر [کسی] که می خواهد باشد. یک وقت به توسط ایشان است [که] به ما نازل می شود، به توسط این [فرد] به ما نازل می کند. خدایا! ما چنین آبرویی نداریم که الآن برویم امام زمان مان را ببینیم و خدمت امام زمان (عجل الله فرجه) باشیم؛ اما ممکن است که کسانی باشند که به اصطلاح، آن نازله ولایت را به ما بگویند؛ پس خدایا! هم توفیق به ما بده! هم به او بده! هم به این بده؛ اما [خدایا!] تو باید ولایت را نازل کنی. حالا چرا؟ از کجا می گویی؟ برای چه ولایت به پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) نازل شد؟ مگر می خواست خودش هدایت شود؟ خودش که نور خدا

بوده، (این جایش دارد این شاء الله درست می شود). خودش که خود ولایت است [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) ولی است]؛ چرا [این را] می گوید؟ حالا خدا یک نبوت به این [پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم)] داده، به توسط نبوت می گوید پا [یعنی بلند] شو [و] مردم را هدایت کن! پس خدا ممکن است که به شخصی بگوید که آن حرفی که می زند، هدایت [باشد]؛ یعنی به توسطش [بشر هدایت شود]؛ اما این به خودش [یعنی آن شخص] مربوط نیست. حالا ما همین جا گول می خوریم. به خیال مان پیش مثلاً این هاست که این جوری هستند! نه! یک وقت می بینی [که] به او یس قرن نازل شده [که] یک شترچران در بیابان ها [است]، بله؟

یک وقت به این [سلمان] نازل شده [که] بابایش این جوری بوده [که] «سلمانٌ مِنَّا أهل البيت» شده؛ پس ممکن است که حالا خدای تبارک و تعالی، کسانی را برانگیخته کند [و] به آن ها یک القایی [و] افشایی بدهد، یا از «[العلم] نورٌ یقذفه الله [فی قلب] من یشاء» بدهد، به آن ها بدهد. حالا خدایا! ما را رُو به آن کسی که این ولایت از دهان و قلب و جانش صادر می شود، هدایت کن! فهمیدی؟! (صلوات بفرستید.)

پس آن شخصی که این طوری است، این چیست؟ باید خودش را بی کاره و هیچ کاره بداند؛ من یک دفعه دیگر هم گفتم؛ یعنی، مثل این که من الآن یکی صد هزار تومان به من داده، می گوید که بین این ها تقسیم کن!

خب به من کاری نیست که! [یعنی من کاری نکردم،]
من نه زحمت کشیدم، نه پول داشتم [و] آوردم. [به من]
داده [و گفته که] به این ها می دهم؛ پس حالا که به
این ها می دهم، این ها هم حالا به اصطلاح یک تزحمتی
به من می کنند، مثلاً یک چیزی می دهند، یک ناهاری
می دهند، یک کاری می کنند؛ اما اصلش این است که آن
که می خواهید بفهمید، باید این جوری باشد؛ پی [یعنی
دنبال] همه کس نروید، [هر چه] بخواهید، پیش اوست.
حالی ات است؟ تا حالا هم اشتباه کردیم! توجه
می کنید؟! چرا؟ حالا آن کسی که این [حرف ها] از او صادر
می شود، [باید مطابق قرآن باشد. اگر مطابق قرآن شد،
این درست است. اگر مطابق [قرآن] نشد، باز این درست

نیست که باید خیلی توجه کنید که چرا من می‌گویم در این کتاب‌ها نیست؟ خب نیست که می‌گویم نیست! (صلوات بفرستید.)

حالا اگر این جورى شد، حالا شما باید شکرانه کنید! خدایا! توفیق بده همین جور که ما را از ولایت قطع نمی‌کنی، ما را از آن اشخاصی که این جورى هستند، قطع نکن! ما به توسط آن [اشخاص]، استفاده معنوی بکنیم. حالا هم باید مشغول باشید. خدایا! چیزی باعث نشود [که] ما از آن حرف‌ها جدا شویم، نه [این] که [از من جدا بشوی]؛ من که کسی نیستم. من خودم می‌فهمم که کسی نیستم که! حالا مُدام تو [به من] بگو که حاج حسین! [تو] میلیونر هستی! آخر من می‌فهمم

[که] ده شاهی ندارم. تو می گویی میلیونر هستی!
باباجان من! من چیزی ندارم که! آن درخت را دیدی
[که] گفتند هیچی ندارد، هیچی ندارد، مُدام می آمدند،
رزق از این [درخت] می خواستند! آدم از درخت هم رزق
می خواهد؟! (صلوات بفرستید.)

حالا حرف من این است که شما باید که، شما باید که در
[مورد] آقا امام حسین (علیه السلام)، در [مورد] اهل بیت
امام حسین (علیه السلام)، یک قدری با تفکّر و با فکر
باشید. اگر [با تفکّر و فکر] نباشید، عبادتی می شوید، شما
هم جزء همان ها می شوید. من تمام [این] که
می خواستم که [این] نوار باشد، امروز می خواستم
إن شاء الله که این حرف را بزنم. شما باید بدانید که

ظالم، ظالم است. مثلاً حالا خدا معاویه را لعنت کند! وقتی می خواست [از دنیا] برود، دوتا حرف به این یزید [پسرش] زد: گفت: بابا! یکی [این که] با حسین بساز! من نمی گویم به امرش برو! اما با او بساز! اگر با او نسازی، ممکن است که آبروی بنی امیه را ببری؛ چون که بابا! من هر موقعی که یک قدری گوشه [و] کنایه مال [یعنی برای] علی می کردم، فوری بلند می شد [و] جواب من را می داد. در صورتی که خودشان می گویند باید امام حسن [جواب] بگوید؛ اما این [حسین] قرار نداشت. مبادا با حسین نبرد کنی! این یکی. یکی هم به او گفت: وقتی بیچاره شدی، فلانی که آن جا هست، تو آن جا برو! او خلاصه یک کارهایی [و] یک مشکلی که داری، برایت حل می کند.

آره! ببین الان یک مجلس خبرگان داریم! یک مثل چیزی داریم؛ آن‌ها هم بالأخره از این [چیزهای] مشورتی داشتند! حالا ما نمی‌خواهیم که این خبرگان را بالای آن خبرگان ببریم [که بگوییم مثل همان است یا علیه آن حرف بزنیم] که کسی حرف بزند، من با کسی [نیستم]، من دارم حرفم را یک جوری می‌گویم که شما توجه کنید و من هم توجه کنم؛ اگر نه من نمی‌گویم [که] حالا این خبرگان ما همان است! آن وقت آن زمان هم داشتند، دور هم جمع می‌شدند [و] به اصطلاح صحبت می‌کردند.

حالا یزید این‌ها را جمع کرد و دورهم صحبت کرد و گفت که فلانی! من خیلی ناراحتم! [گفت:] برای چه

ناراحتی؟ [گفت:] برای حسین! ممکن است [که] زمانی بشود دور این [حسین] را بگیرند و خلاصه یک عَلم‌شنگه‌ای [یعنی آشوبی] بشود. من چه کار کنم؟ دور و بری‌هایش گفتند: این‌ها را باید بکشی [تا] خیالت راحت بشود! حالا وقتی زینب (علیها السلام) در مجلس یزید آمد، گفت: یزید! این دور و بری‌هایت همه‌شان حرام‌زاده‌اند! سِفت [و محکم به او گفت!] گفت: چرا؟ در آن انجمن این‌ها این [مطلب] را گفتند و بین این‌ها [یعنی] قوم حضرت موسی، فرعون، در صورتی که ادعای خدایی می‌کرد، دور و بری‌هایش حلال‌زاده بودند؛ [چون وقتی فرعون به آن‌ها] گفت که با موسی چه کار کنیم؟ نگفتند [او را] بکشید! گفتند: با او مجادله کن! اما این

دور و بری های تو می گویند [که] این ها را بکش! پس حرام زاده اند؛ پس این که من دارم به شما می گویم: شیعه کسی را نمی کشد، بی روایت و حدیث حرف نمی زنم. حالی ات شد؟! (صلوات بفرستید.)

حالا این ها هم هر کجا، به اصطلاح الآن که می بینی مثل ما داریم دیگر در چیز، حالا اسم نیاورم، این ها بالآخره یک حاکم می گذارند؛ یعنی حالا می گذارند دیگر، وقتی هر جایی را مسخر کرد، به اصطلاح [یک] فرمان داری [برای آن جا] گذاشت. حالا این جور می بگوییم! به فرمان دار مدینه نوشت: این کاغد که [به] دستت می رسد، فوراً حسین را بکش! اگر حسین را بکشی، قال تمام می شود. حسن نیست که، الآن آقا امام حسین

است. فرمان دار نامه ای به امام حسین (علیه السلام) داد یا پیغامی داد که امشب می خواهیم شما بیایید [و] راجع به خلیفه؛ یعنی یزید بن معاویه صحبت کنیم، با هم یک شوری بکنیم که ببینیم نظر شما چیست؟ این طوری دعوتش کرد. وقتی دعوتش کرد، بنی هاشم متوجه شدند، این ها با شمشیر دور خانه حاکم ریختند؛ نه این که [یعنی چون که] این ها می دانستند که [یزید] گفته [که] این [حسین] را بکش! حاکم دید که خطری شد و امام حسین (علیه السلام) هم به او گفت: خب بگو ببینم و این دید که مقصدش این است؛ به یک جوری خلاصه، جمعش کرد. دید که [این کار] نشد [که امام حسین (علیه السلام) را بکشد] و امام حسین دید که

این جا [یعنی در مدینه] او را می‌کشند. آن جا هم جواب سکینه را داد (ببین من همه [حرف‌ها را] دارم روایت رویش می‌گذارم.) گفت: بابا! حالا که می‌خواهی [به] میدان بروی؛ پس ما را [به] مدینه ببر؛ یعنی گفت شما [که] این جا آمدید! گفت: بابا! اگر مرغ قطا را می‌گذاشتند در خانه‌اش باشد، که در [یعنی بیرون] نمی‌آمد. نگذاشتند، من که در خانه‌ام بودم که، خب حالا امام حسین (علیه السلام) حساب کرد که کجا برود؟ یعنی آخر بین چرا [این طور است]؟

[ما] یک سیر ولایی داریم، یک سیر توحیدی داریم، یک سیر وظیفه داریم. این‌ها را شما دیگر باید بعد از ده، پانزده سال توجه کنید! همین طور حرف کوچک [از من]

نپرسید. حرف‌های کوچک را با خودتان یک قدری چیز [یعنی مطالعه] کنید! پس چند تا سیر داریم. حالا امام حسین (علیه السلام) دارد با سیر مردمی کار می‌کند. اگر بخواهد با سیر باطنی [کار کند، مثل همان است که] آن جا گفت: زعفر! نَفَس‌هایی که این‌ها می‌کشند، در قبضه قدرت من است، نَفَس یزید را می‌گرفت. می‌توانست بگیرد یا نمی‌توانست بگیرد؟! خودش [دارد این را] می‌گوید. اصلاً این نَفَسی که الآن [ما] داریم می‌کشیم، به بودِ امام‌زمان (عجل الله فرجه) داریم می‌کشیم. (آن حرفی که تو زدی، این جا هم دارد درست می‌شود، به بودِ او می‌زنیم. اگر آن جا می‌گوید این جووری است؛ پس شما این جووری شدی، این جووری شدی؛ حالا

نه!) حالا امام حسین (علیه السلام) باید سیر مردمی کند؛ یعنی چه؟ یعنی اگر نمی دانم بعد از هزار و سیصد سال یا هزار و چند سال، امروز ما باید که به کارهای امام حسین (علیه السلام) یقین کنیم، به کارهای آن ها، به [خود] آن ها [یعنی دشمنان امام حسین] لعنت کنیم؛ [چون] که آن ها تقصیرکارند. نه مثل آن یارو که پا [یعنی بلند] شود و بگوید: اگر [امام حسین (علیه السلام)] می دانست، چرا [به کربلا] آمد [که] کشته شود؟! خب بفرما! بعد از الاغ، ما این را قبول داریم! این قدر درس آدم را خنگ می کند! درسی که ولایت به آن تجلی نکند، تو را خنگ می کند. باید درس، ولایت به تو تجلی کند. وقتی ولایت به تو تجلی کرد، آن درس حربه می شود که توی سینه دشمن

ولایت بزنی. تو داری توی سینه دوست ولایت می زنی. پس درس چه شد؟ آن شمشیری که دست امیرالمؤمنین (علیه السلام) است، با آن توی سینه دشمن ولایت می زند؛ اما آن شمشیری که شریح یا ابن سعد، با سواد دستش است، توی سینه ولایت می زند. دکترها! مهندس ها! باید درس تان توی سینه [دشمن] ولایت بزند. کجا توی سینه [دشمن] ولایت می زنید؟ زمانی که تسلیم ولایت شوید. (صلوات بفرستید).

به تمام آیات قرآن! من این ها را دارم می بینم، یعنی علی (علیه السلام) را دارم می بینم، ابن سعد را [هم] دارم می بینم. این ها را می بینم، وقتی که من دیدم که نمی توانم که، تو هم باید ببینی. تو باید ظلم و

جنایت‌های این‌ها را ببینی، عدالت آن‌ها را باید ببینی. شما باید با دیدن در این دنیا پرش کنید [و] قدم بزنید؛ اگر نه خنگ‌اید! خنگ است [کسی] که می‌خواهد عمر را بی‌تقصیر کند. حضرت می‌فرماید: اگر شک به [کفر] این دو نفر داشته باشی، خودت کافر هستی. تو خودت کافری، داری کافری را می‌خواهی مسلمان کنی؟! درس خوانده! [اما] درسش چه جور بوده؟ تجلّی نداشته [است]. (صلوات بفرستید.)

حالا امام حسین (علیه السلام) دید [که] در ظاهر [باید] چه کار کند؟ گفت: [به] مگه می‌رویم. گفته دیگر [که] مثلاً اگر [در مگه] یک پشه را بکشی، جرمت این است. این کار را بکنی، جرمت این است. خب این‌ها هم که به

قول ما در ظاهر همه اصحاب نمی دانم پیغمبرند و جرم را که خوب می دانند. حالا هر چه که ندانند، حکم خانه خدا را که [خوب] می دانند و حکم خانه خدا را به هم نمی زنند. حالا یعنی در ظاهر امام حسین (علیه السلام) کجا آمد؟ [به] مکه آمد. یک وقت دید [که این حاجیان] زیر نمی دانم حوله هایشان [یعنی لباس احرام شان]، شمشیرها را گرفته اند [که] امام حسین (علیه السلام) را بکشند. امام حسین (علیه السلام) دید که اگر بخواهد چیز کند، باید این ها را یک قدری نصیحت کند. چقدر امام حسین (علیه السلام) آن جا در جبل الرحمة صحبت کرده! دیدید این را [که] چقدر امام حسین (علیه السلام) صحبت کرده، چقدر نصیحت شان کرده! چقدر حرف

زده! شاید یک ساعت امام حسین (علیه السلام) آن جا صحبت می کرد. درست است؟! امام حسین (علیه السلام) هم این جا چیزی نبود که [بدون خبر برود]، گفت: من حرکت می کنم. درست است؟! حالا عرض می شود خدمت حضرت عالی، امام حسین (علیه السلام) این جا آمد، دید که [اگر در مکه بماند] این جا جای ترور می شود؛ یعنی اگر امام حسین (علیه السلام) را این جا بکشند، دیگر هر بزرگی را [که] به او واجب می شود، این جا بیاید [ممکن است او را ترور کنند]، (مگر به هر کس واجب نمی شود که [آن جا] برود؟) این ها هم آن بزرگ را آن جا می کشند؛ یعنی خیلی قلاست [کار خیلی آسان و راحت است]؛ پس چون که امام حسین

(علیه السلام) [این را] دید، امام حسین (علیه السلام) احترام خانه خدا را گرفت. یعنی چطور گرفت؟ دید این جا یک بدعتی به دین [گذاشته] می شود که یعنی این مردم این قدر بی حیا هستند، این جا مثل یک بدعتی به دین می شود. امام حسین (علیه السلام) پا [یعنی بلند] شد، حرکت کرد. حالا که حرکت کرد، به همه این حاجیان گفت. حالا یک [چیز] جالب دارد که من به شما می گویم، این حرف ها یک نکته خیلی حساس دارد. جَخ [یعنی تازه] آمدند امام حسین {علیه} را نصیحت کردند [که] کجا می روی؟! حَجّ بجا بیاور! حَجّ این قدر ثواب دارد! دست زن و بچه ات را [گرفتی]، کجا می روی؟ همه [مردم] این جا می آیند! تو چرا می روی؟

حالا یک ایراد هم به او کردند! امام حسین (علیه السلام) فرمود که جدّم گفته برو! حالا ببین گفت چه؟ حالا دارد می گوید: «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ»، من الآن دارم امر جدّم را اطاعت می کنم. گفته تو برو! [من هم می روم.] درست است؟!

حالا حرف من سر این است، متوجهی؟! در کتاب کافی نوشته: حالا بعد از رسول الله، هفتاد هزار نفر دنبال عمر و ابابکر رفتند. حالا هم این جا [یعنی در کربلا روایت] داریم [که] هفتاد هزار نفر به جنگ امام حسین (علیه السلام) آمدند! همین حاجیان بودند، هفتاد هزار نفر که به جنگ آمدند. روایت [هم] داریم [که] بعد از رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، مرتدّ و کافر شدند، همین

هفتاد هزار نفر [بودند که] به جنگ امام حسین (علیه السلام) آمدند! چرا؟ امام حسین (علیه السلام) را یاری نکردند. رفتند حجّ به جا بیاورند! عمره به جا بیاورند! [تا] ثواب کنند! قربان تان بروم، این که من به شما می گویم پی [یعنی دنبال] ثواب نروید، من با سند به شما می گویم. یک وقت نگوئید [که] ایشان این جور می گوید، هیچ چیزی ندارید؛ یعنی هیچ حرفی ندارید [که بزنید]، باید این ها را عمل کنید. باید این ها را قبول کنید. قبول هست، نه [این] که قبول کنید؛ این حرف ها قبول هست. اگر یک ذره چیز کنی، تو توجه نکرده ای. (صلوات بفرستید).

حالا عزیز من! قربان تان بروم، یک دلیل

امام حسین کشی و ائمه کشی، گردن این دو نفر است. چرا؟ خود امام حسین (علیه السلام) می گوید: من کشته جلسه بنی ساعده هستم. وقتی این عمر جا گرفت، گفت: [پیغمبر] تا حالا خودش به سر ما حکومت کرده، (نگفت [پیغمبر] نبی بوده، همین جا هم کافر شده، نگفت نبی بوده، گفت تا حالا خودش به سر ما حکومت کرده،) حالا پسر ندارد، دامادش را می خواهد [به جای خودش] بگذارد؛ پس باید کمک کنید [که] نگذاریم این [کار عملی] بشود. همه هم گفتند: خیلی خوب! [این طور که می گویی] باشد! پس این دو نفر امیرالمؤمنین (علیه السلام) را خلق حساب کردند. درست است؟! این خلق حساب کردن، جا افتاد. حالا که جا

افتاده، چطور جا افتاد؟ من دلم می خواهد توجه کنید! آقایان! شما درس خواندید، فدایتان بشوم، این جا افتادن یعنی چه؟ یعنی اگر کسی هشتم [ذی الحجه] مثلاً مثل فردا، (امشب امام حسین (علیه السلام) حرکت می کند.) کسی مثل امشب حرکت کند، پشت به خانه خدا کرده، باید آن جا [در مگه] باشد. درست است؟ اما این برای خلق است که پشت به خانه خدا کردن، انگار [یعنی مثل این است که] پشت به امر کردی؛ اما امام حسین (علیه السلام) خودش امر است، نه [این] که پشت به امر بکند. ولی خودش امر است. اصلاً تو باید امر ولی را اطاعت کنی. به غیر [از] ولی بودن، کسی نیست که ما امرش را اطاعت کنیم؛ [آن وقت] تو [باید] بروی امر

خلق را اطاعت کنی؟! توجه کن! اصلاً تفکر یعنی این.
اگر بشر تفکّر نداشته باشد، تشخیص ولایت [و
تشخیص] دینش را نمی دهد.

حالا امام حسین (علیه السلام) حرکت کرده، حالا
امام حسین (علیه السلام) [باید] چه کار کند؟ زودتر،
مسلم بن عقیل را آن جا [یعنی کوفه] روانه کرد. [مردم]
خیلی استقبال کردند، چندین هزار نفر آمدند و همه
دست بوسیدند و پا بوسیدند و خوشحال شدند؛ چون که
این ها یک بار کاغذ دادند؛ تا حتی نوشتند: حسین جان!
اگر [به کوفه] نیایی، ما فردای قیامت [به جدّت]
شکایت می کنیم. همه ما شمشیرهایمان کشیده [شده،
ما] همه آماده ایم [که] جان مان را فدایت کنیم. خب

حالا امام حسین (علیه السلام) [به طرف کوفه رفت]، اگر یکی دعوت می کند، باید [بروی. ائمه (علیهم السلام) با ظاهر مردم] کار می کنند؛ چون که مردم بعد از رسول الله (صلی الله علیه و آله و سلم)، بعد از امام حسین (علیه السلام) به ظاهر دارند کار می کنند. ظاهر باید نشان داده شود تا تو باطن را بفهمی. آن یارو باید عرق بخورد که تو بگویی او عرق خورده که بد است، اگر عرق نخورد که بد نیست. حالا امام حسین (علیه السلام) می خواهد فساد این ها را بگوید که خب دنبال شان نروید! امام حسین (علیه السلام) دارد این کار را می کند. حالا پا شد [و] آن جا آمد، یک وقت دید که کار انگار عوضی شده. یک روایت داریم، ایشان گفتند که این ها

[یعنی] مردم به استقبال ما آمدند؛ یعنی حضرت زینب (علیها السلام) و امّ کلثوم و این‌ها که امام نبودند، این‌ها خیال کردند این جمعیت که آمده؛ چون که حُرّ با هزار سوار آمده، این‌ها [به] استقبال آمدند، این‌ها که عوضی‌اند! حالا آن‌جا آمد، باز دوباره یزید آمد [و] مشورت کرد؛ گفت: حالا که حسین آمده، چه [کار] کنیم؟ باز دوباره دور و بری‌هایش گفتند: حالا که چنگالت [به حسین] گیر کرده، او را بکش! حالا امام حسین (علیه السلام) آمد و [به حُرّ] گفت که من دعوت دارم، کاغذها را آن‌جا ریخت. رئیس این قبیله [و] رئیس آن قبیله [و] کی [و] کی، همه من [را] دعوت کردند. [همین‌طور] گفت: شما نائِب من [یعنی مسلم] را که

پذیرفتید، حالا خودم آدمم، خودم [نزد شما] آدمم،
[حالا] شما به من چه می‌گویید؟ [اگر مرا] نمی‌خواهید،
برمی‌گردم. این جاست که حرّ [آن مطلب را] گفت، گفت:
نه! نمی‌گذاریم [که تو] برگردی؛ چون که آن‌ها [یعنی
اطرافیان یزید] گفتند چنگالت [که به حسین] گیر کرده،
ولش [یعنی رهایش] نکن! [امام] گفت: من از این طرف
می‌روم، از آن طرف می‌روم. گفت: نه! صبر کن [که] از
امیر اجازه بیاید. آخر امام حسین (علیه السلام) گفت:
مادرت به عزایت بنشیند! حرّ گفت: چون که مادرت
زهراست، من جوابت را نمی‌دهم؛ این است که می‌گوییم
که ولایت در این [حرّ] بوده؛ یعنی حیا دارد، می‌فهمد
[که] زهرا (علیها السلام) این قدر خوب است. حالا حیا

یعنی ولایت، حالا حرّ را نجاتش می دهد. اصلاً حرّ باور نمی کرد که امام حسین (علیه السلام) را بکشند. آمد [و] به ابن سعد گفت: آخر مرتیکه [مردک]! تو پیش نماز هستی، [این] چه کاری [است که می خواهی بکنی]؟! راست راستی می خواهی حسین را بکشی؟! گفت: فردا این کار را می کنم. تا گفت فردا، عرض می شود خدمت شما، حرّ بساطش را جمع کرد و گفت: بروم اسبم را آب بدهم و [آن طرف] رفت.

حالا من این [مطلب] را [در] جای دیگر گفتم، حالا مثل مثلاً شب عاشورا [امام حسین (علیه السلام)] ابن سعد را خواست و [به او] گفت: تو می دانی که من این جووری هستم؟ گفت: آره. گفت: پسر چه کسی هستم؟ [گفت:]

پیغمبر. بابایم کیست؟ [گفت:] علی. [گفت:] مادرم کیست؟ [گفت:] زهرا. گفت: [پس] چرا [مرا] می کشی؟ گفت: [یزید وعده] مُلک ری را به من داده. گفت که نه! بیا من این را به تو می دهم، این را به تو می دهم. گفت: نه! گفت که، حضرت هشدار به او داد، گفت: از گندم ری نمی خوری، گفت: به جوی آن قناعت می کنم. امشب را فرصت گرفت و رفت. گفت که خب چرا [خدا] این [آیه] توبه را گذاشته؟ باباجان! قربان تان بروم، این آیه [قرآن] که می گوید یک کاری بکنی، خدا تو را می آمرزد! نه [این که هر گناهی را بیامرزد]، گناهی که از روی نفهمی بکنی، خدا این [توبه] را قبول می کند. ابن سعد [گفت:] امام حسین (علیه السلام) را می کشیم، [بعد] توبه

می‌کنیم. عرض می‌شود خدمت شما، صبح [که شد] این کار را نکرد. حالا دوباره [یزید] هزار سوار به شمر داد، گفت که [به کربلا] برو! اگر ابن سعد حسین را می‌کشد، [که] بکشد. [اگر او را] نمی‌کشد، فرمان دهی را [از ابن سعد] بگیر! خدا نکند محبت فرمان دهی در دلتان باشد. آخر فرمان دهی [فقط] این نیست، یک وقت می‌بینی [که] تو حاکم خانه‌ات هستی، حاکم یک دهی هستی، حاکم یک چیزی [و یک جایی] هستی. حاکمیت را؛ یعنی این من را از خودتان دور کنید! این‌ها می‌خواستند حاکم بشوند [که] به این [گناه امام‌کشی] مبتلا شدند. این‌ها امام‌جماعت بودند! خلاصه این‌ها خیلی در کوفه اسم [و رسم] داشتند. حالا یزید هم

حرام زادگی کرد، تمام این‌ها را خواست. آخر [برای مقابله با] هفتاد نفر که هفت هزار جمعیت نمی‌خواهد که! این [یزید] این‌ها را لا [یعنی در بر] گرفت که مبادا یکی بگوید که چرا این کار را کردی [و حسین را کشتی]؟! (نمی‌توانم حرفم را بزنم)، یعنی تمام سران را دید، سران را دید که این [کار] را قبول کنند. این‌ها را خرید که حرف نزنند.

حالا [امام حسین (علیه السلام)] گفت: یک شب به من وقت بده! یک شبی که امام حسین (علیه السلام) وقت گرفت، می‌خواست حرّ این طرف بیاید. اگر آن شب وقت نمی‌گرفت، حرّ آن جا [یعنی نزد امام حسین (علیه السلام)] نمی‌رفت. آقا جان من! ببین، این که می‌گوید: ما صفات الله را پاسخ می‌دهیم. حالا یک

صفتی که [حرّ] داشت، [این بود که به امام] گفت: [چون مادرت زهراست]، من جوابت را نمی‌دهم، احترام مادرش را گرفت، حالا هم امام حسین (علیه السلام) چه کارش می‌کند؟ او را ضبط می‌کند، او را ستمت [یعنی طرف] خودش می‌آورد [و] نایب این‌ها می‌شود. ائمه (علیهم السلام) را احترام کنید! امام‌زمان (عجل‌الله فرجه) را احترام کنید! [ولایت را] احترام کنید! احترام [این است که بگویید:] خدا! ما امر این‌ها را اطاعت کنیم. احترام یعنی آدم در بست در اختیار حجّت خدا باشد، نه در اختیار خلق خدا. توجه می‌فرمایید [که] من چه می‌گوییم؟!

حالا مُدام لشکر اضافه می‌شد، هزارتا از این جا، هزارتا از

آن جا؛ مُدام لشکر [می آمد] چرا؟ از کجا لشکر اضافه شد؟ حالا هزارتا لشکر آمده. از کجا لشکر آمده؟ از آن جا که این مردم کوفه می خواهند ثواب کنند! حالا یزید به ابن زیاد گفت: [برای] این کار؛ [یعنی کشتن امام حسین (علیه السلام)] این [شریح] را می خواهد، فهمیدی؟! از این ها [یعنی کسی مثل شریح قاضی را] می خواهد! باید بروی او را ببینی. به این سُلی ها [یعنی به این راحتی] نیست. [گفت:] اگر او را دیدی، این کار پیش می رود. [ابن زیاد] آن جا [یعنی نزد شریح] رفت و خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! [ایشان می فرمود که وقت ابن زیاد نزد شریح رفت،] گفت: شریح! گفت: بله! گفت: شما می بینی [که] مملکت چقدر امن و امان است!

درخت‌ها این جور است، نمی‌دانم چه چیز این جور است، همه مردم [این جورند]، حالا حسین پا [یعنی بلند] شده [و] این جا آمده، همین طور حرف‌هایی می‌خواهد بزند و [از] این [حرف]‌ها. [شریح] این قلم‌دان را برداشت [و] توی سر خودش زد، خون بالا زد. گفت: تو می‌خواهی که من چیز کنم؟! قلم من راجع به پسر پیغمبر روی کاغذ برود؟! غیر ممکن است! دید شمه خورده. [ابن زیاد به یزید] خبر داد [که] این جور است، [یزید] گفت: پول آن جا [جلوی شریح] بریز! خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: آن موقع [پول] کاغذی نبود، [ابن زیاد] گفت: شریح! کوفه شلوغ شده، ممکن است [که دزدان] خزینه [یعنی خزانه مملکت] را

بزنند [و] بیت المال از بین برود! تمام اهل کوفه، تمام ممالک t شما را قبول دارند، ما می خواهیم این جا بیاییم. آره! [حاج شیخ عباس] گفت: وقتی [ابن سعد نزد شریح] آمد، گفت: یک همچین [پول آن جا] بریزید! گفت: یک صندلی این طرف [و یک صندلی دیگر] آن طرف گذاشته بود، [آن وقت] این قدر پول آن جا ریخت، [که وقتی می خواستند هم دیگر را ببینند،] باید همچین می کردند [یعنی سرشان را بلند می کردند]. ابن زیاد آن جا رفت [و] گفت: شریح! شنیدم [که] عیال وار هستی؟! گفت: آره! گفت: شما ولایت داری [که] هر چه از این پول ها می خواهی، بردار! حالی ات شد؟! خب این [شریح] هم نان و پنیر می خواست، دید خیلی

پول است و [به او گفت:] از این پول ها بردار! فهمیدی؟
آره!

یکی از آقایان، در چند وقت پیش از این، یک حرفی زده بود که من را خیلی ناراحت کرده بود، [او] شریح را بی تقصیر کرد! من آخر به این [فرد] گفتم که چرا؟ این ها [راجع] به شریح حرف نمی زنند؟ شریح امام حسین (علیه السلام) را به کشتن داده بود؛ آن وقت این [آقا] به او گفته بود، گفته بود: نه! از این شریح مسئله سراغ گرفتند! بین این ها چقدر دارند این ها [یعنی امثال شریح] را بی تقصیر می کنند، کجا بیاید بابا؟! کجا بیاید؟ کجا می رفتید؟ توبه کنید! کجا [دنبال خلق] می روید؟! (صلوات بفرستید.) گفت: به او [یعنی به شریح] گفتند

که اگر کسی هشتم ذی الحجّه از مکه بیرون بیاید، [حکمش] چطور است؟ گفته: خوش هدر [یعنی مباح] است. [دوباره] گفت: اگر کسی به خلیفه پیغمبر رجوع کند، چیز کند، چه؟ (خروج) پشت کند [و] خروج کند، خب خوش هدر است؛ [پس] شریح تقصیر ندارد! مسئله گفته! به او گفتم: برو به او بگو [که] این [شریح] گفت: «خَرَجَ [عن] دینِ جَدّه» این را چه کارش می‌کنی؟ حالا وقتی گفت «خَرَجَ [عن] دینِ جَدّه»، این را اعلامیه کردند، در همه کوفه، [خیلی] زیاد [این اعلامیه را] پخش کردند. خب حالا چطور شده؟ امام حسین (علیه السلام) کافر شده! حالا باید با او چه کار کنیم؟ یزید، خلیفه مسلمین، حکم قتل این [حسین] را داده، همه

می خواهند امر خلیفه مسلمین را اطاعت کنند و یک کافری را هم بکشند! هفتاد هزار جمعیت، این ها که این جوری نبودند، با «الله أكبر» در کربلا آمدند! کجایید شما؟! این است که می گویم دنبال خلق نروید! این است که می گویم سواد شما خطری است! با سوادها! هر کسی [که] این نوار من را می شنود! توجه کنید! دوباره می گویم: سواد آدم را بهشت نمی برد. زحمت کشیدید، سواد پیدا کردید، دست شما درد نکند، عوام نیستید؛ اما خطری هستید. حالا این مردم چه کار کردند؟ حالا چه کسی دارد این ها را بی تقصیر می کند؟ چه کسی دارد عمر را بی تقصیر می کند؟ (می ترسم تند شود) آن کسی که عالم است. آن [روایت] هم گفت: «[إِذَا] فَسَدَّتِ الْعَالِمِ،

فَسَدَّتِ الْعَالَمَ»، درست است؟! این آقاست! آن‌هایی هستند که [به] کربلا آمدند! در هر زمانی این‌ها هستند، همه این‌ها که عمر را دارند بی تقصیر می‌کنند. (صلوات بفرستید.)

حالا مُدَام لشکر می‌آید، چه کسانی می‌آیند؟ آن‌ها که پیشانی‌هایشان باد کرده. از اول این‌ها با ولایت خوب نبودند. آن‌جا با پدرش خوب نبودند، آن‌جا هم با امام حسن (علیه السلام) خوب نبودند. (بی خود نیست که من نگاه می‌کنم می‌بینم، باز آن [چیزی] که می‌خواهم بگویم، نمی‌توانم [بگویم]، در این دنیا نگاه می‌کنم، می‌بینم که پاک کم دارد)، همین لشکر امام حسن (علیه السلام) به معاویه نوشتند: می‌خواهی

گت‌هایش [یعنی دست‌هایش] را ببندیم و به تو [تحویل] بدهیم! همین‌ها! همین‌ها! هر چه [معاویه، پول به آن‌ها] می‌داد، طرف این‌ها [یعنی لشکر معاویه] می‌رفتند. امام حسن (علیه السلام) دید معاویه دارد جلو می‌افتد، این [معاویه] هم می‌آید [و] نسل شیعه را برمی‌اندازد؛ [به خاطر همین] صلح کرد. حالا پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) می‌گوید: صلح حسنم با جنگ حسینم یکی است. همین‌ها الآن [در جنگ] با امام حسین (علیه السلام) هستند. شما باباجان! [این‌که] من می‌گویم بروید دست از خلق بردارید! [به این دلیل است]، این‌ها چه کسانی بودند؟ حالا امام حسین (علیه السلام) چه کار کند؟ از چهار سمت [یعنی طرف]

دارند می آیند! [حالا] یک شب وقت خواست.

مزد از خلق خواستی، خیلی بد است. یکی [به] شما می گویم عبادتی نشوید! یکی [هم] مزد از خلق نخواهید! حالا ابن سعد چه کار می کند؟ گفت: مردم! شاهد باشید [و] پیش عبیدالله [بن] زیاد شهادت دهید [که] اول کسی که تیر به خیمه های امام حسین (علیه السلام) زد، من هستم. [تیر را در کمان] گذاشت و به خیمه های امام حسین (علیه السلام) زد، تیراندازی شروع شد. این ها [یعنی کوفیان] خیلی از آقا ابوالفضل (علیه السلام) می ترسیدند؛ یعنی می خواهم به شما بگویم: اگر هفتاد تا لشکر بود، [همه] هفتاد تا لشکر می ترسیدند؛ چون که آقا ابوالفضل (علیه السلام) خیلی

شجاع بود. آقا ابوالفضل (علیه السلام) از خیمه بیرون آمد و این‌ها حالا خلاصه یک قدری چیز کردند. حالا بنا شد که این‌ها به اصطلاح بیایند و بنا شد [که] این‌ها در جنگ‌ها هیجانی [حمله] نمی‌کردند، [بنا شد که به اصطلاح یکی یکی به میدان بروند]، این می‌آمد، آن می‌آمد. امام حسین (علیه السلام) اول کسی که [به میدان] روانه کرد، آقا علی اکبر (علیه السلام) بود؛ اما [به او] گفت. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: علی جان! یک قدری جلوی من راه برو! آقا علی اکبر (علیه السلام) چند دفعه رفت [و] برگشت. امام حسین (علیه السلام) می‌داند [که] علی (علیه السلام) کشته می‌شود، یک وقت دست‌هایش را زو به آسمان بلند کرد

[و گفت:] خدایا! تو شاهد باش کسی را دارم در راه تو می دهم که «خُلُقاً، مَنْطِقاً [خَلْقاً، عِلْماً و حِلْماً شَبِيهًا] برسول الله» است. بعضی ها می گویند [که] گفت: عِلْماً [شبيه] به رسول الله [است]. یک قدری که [آقا علی اکبر (علیه السلام)] راه رفت، گفت: علی جان! می خواهی [به] میدان بروی؟ گفت: پدرجان! یادت می آید در آن آبادی زُبَّالَه، وقتی خبر [شهادت] مسلم رسید، دختر مسلم را خواستی، دست روی [سر]ش کشیدی، یک وقت آن جا چُرْتت برد، می خواستی به ما هشدار بدهی. بابا! گفتی: دیدم منادی [را که] دارد می گوید: این ها دارند رُو به مرگ می روند. باباجان! مگر نگفتم [که] ما بر حق هستیم؟ گفتی: چرا! گفتم: [ما] از مرگ نمی ترسیم. این

حرف یعنی چه؟ یعنی بابا! تو حجّت خدایی، حرف تو برای ما مدرک است، جان فدایت می‌کنم. حالا گفت: علی جان! به خیمه برو! آن جا با عمّه‌ات یک خداحافظی کن! برو با مادرت [و] این‌ها خداحافظی کن! آقا علی اکبر (علیه السلام) آمد، گفت: عمه جان! خداحافظ! با همه خداحافظی کرد، تا حتی گفت: فضّه! ای کنیز مادرم! خداحافظ! دیدند سکینه (علیها السلام) دور علی اکبر (علیه السلام) می‌گردد، دست‌هایش را بلند کرد، گفت: خدایا! من را فدای علی (علیه السلام) کن! علی (علیه السلام) در میدان آمد، تمام تواریخ نوشتند: صد و بیست نفر را به دَرک واصل کرد. آمد [و] گفت: بابا جان! من تشنه هستم، بابا! این زره داغ شده [و] من را اذیت

می‌کند. مگر علی اکبر (علیه السلام) نمی‌دانست [که] الآن حسین (علیه السلام) آب ندارد؟ چرا! یک وقت آقا علی اکبر (علیه السلام) نشسته بود، گفت: بابا! من انگور می‌خواهم. حضرت دستش را [در دیوار] همچین کرد، شاخه انگوری به او داد. حالا می‌خواست ببیند، دستش را همچین می‌کند [و] آب به او بدهد؟ یک وقت صدا زد: باباجان! بیا جلو! خدا حاج شیخ عباس تهرانی را رحمت کند! گفت: [امام] زبان در دهان آقا علی اکبر (علیه السلام) گذاشت، [گفت: بابا! من دهانم از تو خشک تر است. برو! امیدوارم [که] از دست جدت سیراب شوی. [آقا علی اکبر (علیه السلام)] آمد [و به لشکر حمله کرد،] لشکر خیلی کشته داد. وقتی [آقا علی اکبر

(علیه السلام) به میدان] آمد، گفتند: ما با پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) جنگ نداریم؛ چون که شبیه [به] پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) بود. ابن سعد صدا زد: لشکر! این پسر حسین است، اگر [به او] فرصت دهید، دژیاری [یعنی یک نفر] از شما باقی نمی گذارد. گفت: چه کار کنیم؟ گفت: همه حمله کنید! هفتاد هزار لشکر حمله کردند. یکی به فرق آقا علی اکبر (علیه السلام) زد، علی (علیه السلام) بی تاب شد و افتاد. حالا امام این جایک تصرفی کرد. آقا علی اکبر (علیه السلام) غم و غصه تشنگی را از دل بابا بیرون کرد. چطور غم و غصه تشنگی را بیرون کرد؟ یک وقت صدا زد: بابا! جدم من را سیراب کرد، باباجان! جدم [به] کربلا

آمده، آب در دستش است، من را سیراب کرد. یک جام آب هم برای تو نگه داشته.

تا آقا علی اکبر (علیه السلام) گفت: بابا! من رفتم، خدا حافظ! روایت داریم: هیچ دفعه‌ای امام حسین (علیه السلام) این جوری نشده بود، دیدند رنگ [ش] پرید. جسارت می‌کنم، مثل باز شکاری، با تمام قدرت هفتاد هزار لشکر را این طرف کرد [یعنی کنار زد]، بالای سر آقا علی اکبر (علیه السلام) رسید. من به شما می‌گویم تصرف امام یک حرف دیگر است، امام دارد با ظاهر کار می‌کند که شما توجه کنید! این است که ولایت را نمی‌توانند ببرند [یعنی بکشند]، ظاهر امام را می‌بینند. حالا سر علی (علیه السلام) را به دامن گرفت، هر چه

گفت، خون‌ها را از لب و دهان علی (علیه السلام) پاک کرد. روایت داریم، من مقتل را ندیدم، واللہ! مقتل را سیر کردم. تمام قضایای کربلا در قلب من است. علماء مقتل را می‌نویسند؛ اما آن‌ها مقتل را در سینه شیعه‌هایشان نصب می‌کنند. تمام قضایای کربلا در قلب من نصب شده. حالا آقا چه کار کرد؟ یک وقت صدا زد: بنی‌هاشم! بیایید! نعش علی (علیه السلام) را [به] خیمه رسانید! امام حسین (علیه السلام) راست می‌گوید، گفت: خدا داند که من طاقت ندارم که نعش علی (علیه السلام) را به خیمه رسانم. در هیچ‌کجا، تا حتی [در] کشته شدن آقا ابوالفضل (علیه السلام)، یا آقا امام حسین (علیه السلام) یا عون [و] جعفر نداریم [که] زینب (علیها السلام) در

میدان آمده باشد. زینب (علیها السلام) بر حَسَب ظاهر گفت: مبادا برادرم سخته کند. زینب (علیها السلام) دارد جان امام زمانش را رهبری می کند. رفقا! بیایید ما هم ولایت را رهبری کنیم، به تمام آیات قرآن! کلاه سرمان می رود. حالا یک وقت زینب (علیها السلام) در میدان آمد. مَدَام می گفت: «وَلَا دِي عَلِي!» تا [امام حسین (علیه السلام)] دید [که] زینب (علیها السلام)، ناموسش در میدان آمده، آن جا کمک خواست، گفت: جوانان بنی هاشم! بیایید! نعش علی (علیه السلام) را [به] خیمه رسانید! امام حسین (علیه السلام) رفت [که] زینب (علیها السلام) را برگرداند. حالا اگر بخواهیم امام را بشناسیم، امام می گوید من صفات الله را [پاسخ]

می دهم، والله! به خدا! تمام عقیده‌ام این است: بیاید
خودمان را در اختیار ولایت بگذاریم!

حالا شب عاشورا، این‌ها که رفتند. امام حسین
(علیه السلام) غلامی داشت، [به او] نوشت و گفت:
غلام جان! آزادت کردم؛ برو! تو غلام من بودی، [اگر]
بخواهی خودت را بفروشی، خیلی تو را با قیمت می‌خرند؛
اما من آزادت کردم. غلام امر را اطاعت کرد، وقتی [امام]
گفت: برو! [غلام] رفت. چقدر با ادب است؛ [اما] برگشت.
گفت: حسین جان! چندین وقت، غلامت بودم. همه جا
من را رهبری کردی، حالا انگار می‌خواهی کم‌لطفی
بکنی! من می‌دانم همه شهداء شهید می‌شوند، من
خونم سیاه است، می‌خواهی قاطی شهدایت نباشم. دل

امام حسین (علیه السلام) را در ظاهر نگران کرد. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: در صحرای کربلا، حسین (علیه السلام) صورت به صورت دو نفر گذاشت: یکی آقا علی اکبر (علیه السلام) [و] یکی غلام سیاه. گفت: مبادا یک نفر زیر این آسمان از دست من ناراحت شود. کجا این همه مردم را از خودتان ناراحت می کنید؟ تو چه پیرو امام حسین (علیه السلام) هستی که دو دفعه، سه دفعه زیارت [می روی]، نمی گویم [زیارت] نرو! [اما این همه مردم را ناراحت نکن]؟ ببین حسین (علیه السلام) مقصد الله است، مقصد خداست، بیا جان من! این حرف را بفهم! به دینم! اگر این حرف ها را نفهمی، دور چارچوب ها گشتی. چقدر مردم را ناراحت

می‌کنی؟! چه پول‌هایی را می‌بری؟ [می‌گویی:] من دو دفعه زیارت رفت! خب دو دفعه بی‌امر رفتی [و] دور چارچوب‌ها گشتی!

حالا ببین امام حسین (علیه السلام) چه کار می‌کند؟ حالا خم شد و صورت به صورت غلام گذاشت. حالا مگر امام حسین (علیه السلام) دست برداشت؟! گفت: خدا! روی این [غلام] را در دو دنیا سفید کن! یک تصرف به غلام کرد، دوباره جانش در بدنش آمد. غلام خیلی شهامت پیدا کرد، تا حتی شاید نشسته باشد، دید رویش سفید شده. خدا حاج شیخ عباس را رحمت کند! گفت: غلام مثل خورشید در [بین] شهداء می‌درخشید. امام حسین (علیه السلام) یک نگرانی داشت [که]

این جور از خودش دور کرد. تو چه دوست امام حسین (علیه السلام) هستی که این کارها را می کنی؟! این قدر مردم را ناراحت می کنی! عزیز من! بیا حقیقت حسین (علیه السلام) را عمل کن! چقدر پیش امام بودند و جهنمی شدند! عزیز من! قربانت بروم! امشب می گویند به قدر چند هزار هزار هزار، زیارت امام حسین (علیه السلام) ثواب دارد؛ اما یک دفعه می گوید: با محبت علی (علیه السلام). با محبت علی (علیه السلام) این ثوابها را به تو می دهد. (صلوات بفرستید.)

ثواب عبادت است، ولایت حقیقت است. ثواب عبادت است، ولایت حقیقت است. ثواب بی ولایت، بی حقیقت است.

یا علی